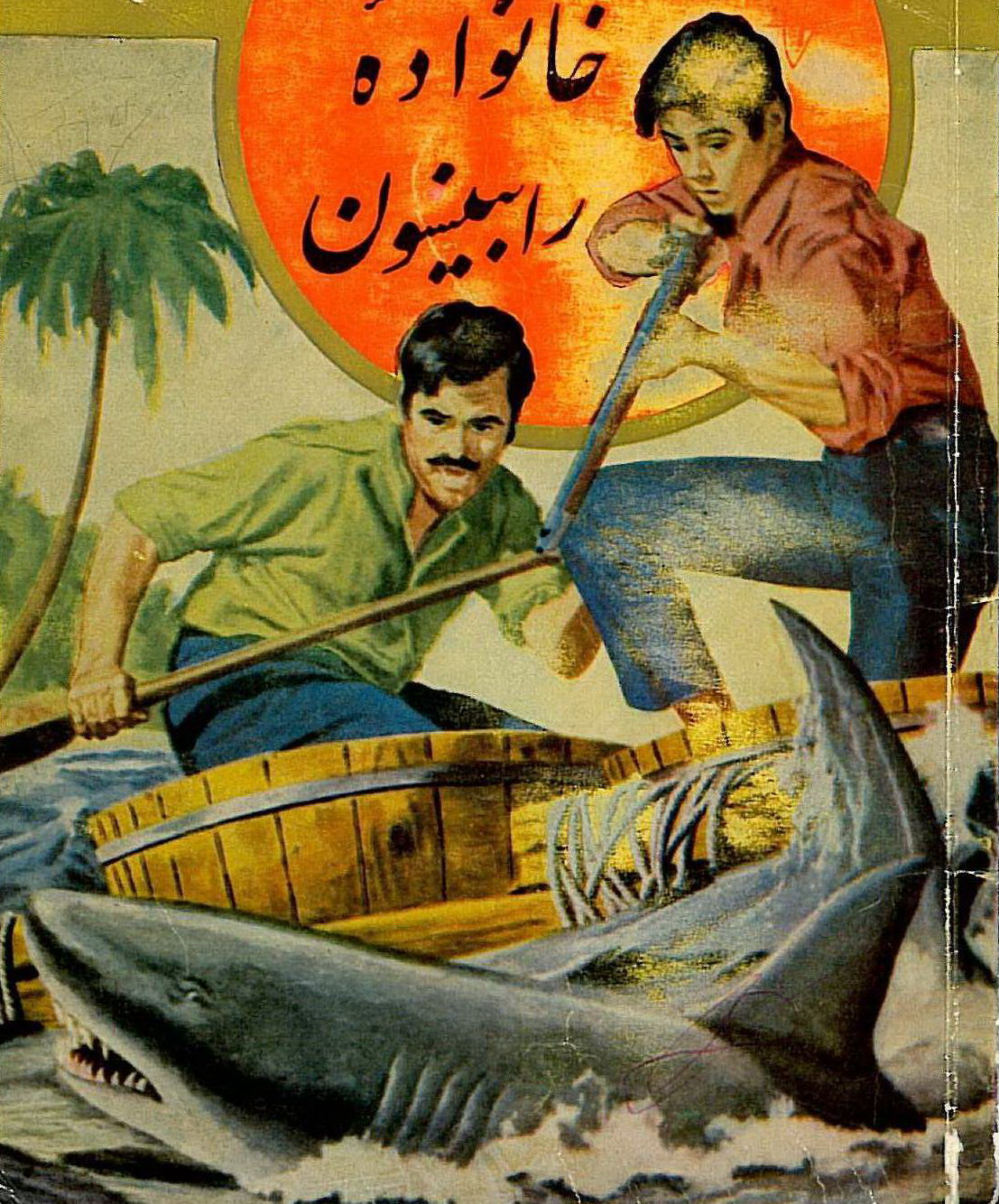


کتابهای طلایی

۵۳

ماجراهای  
خانواده  
رابینسون

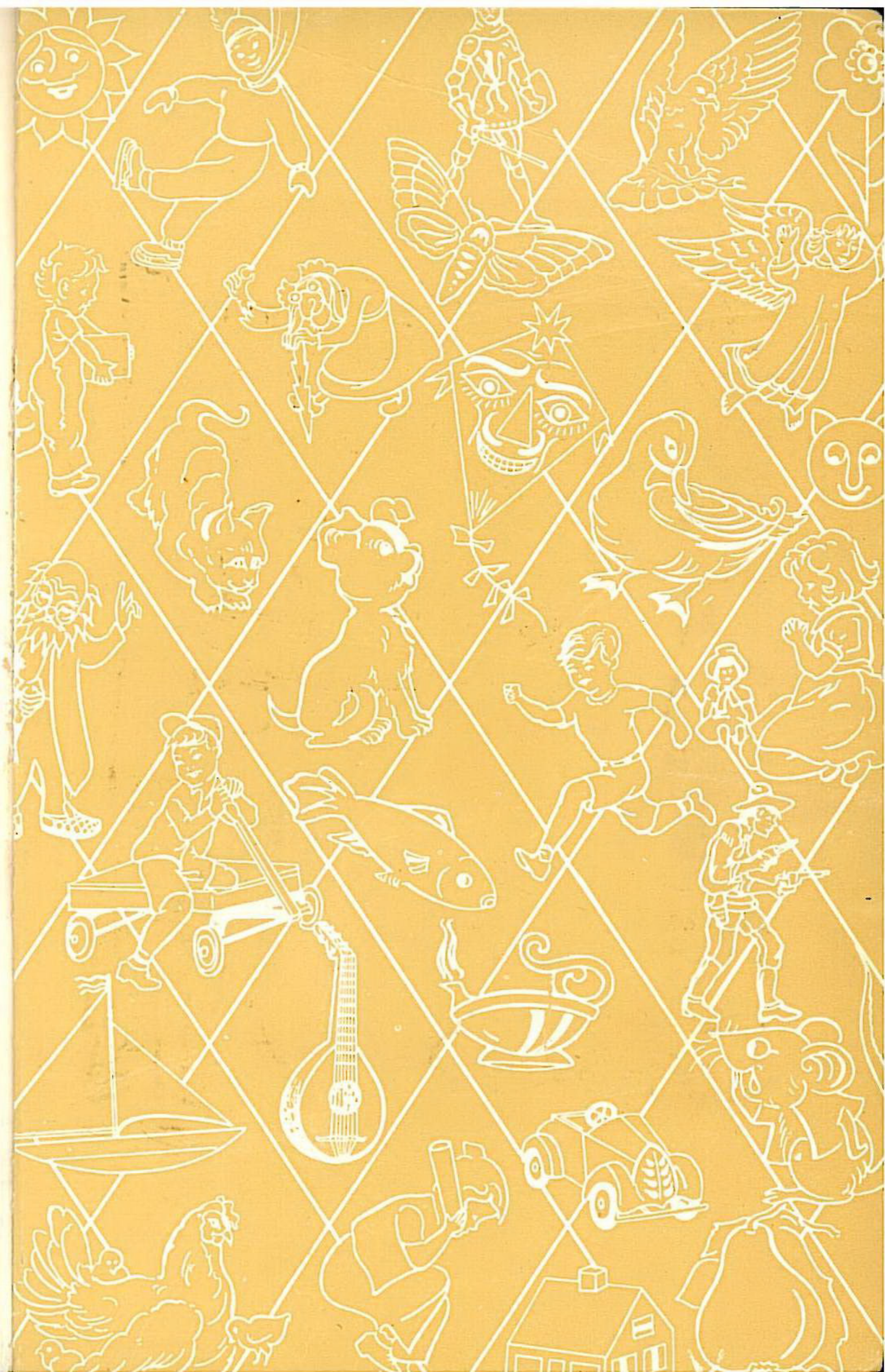




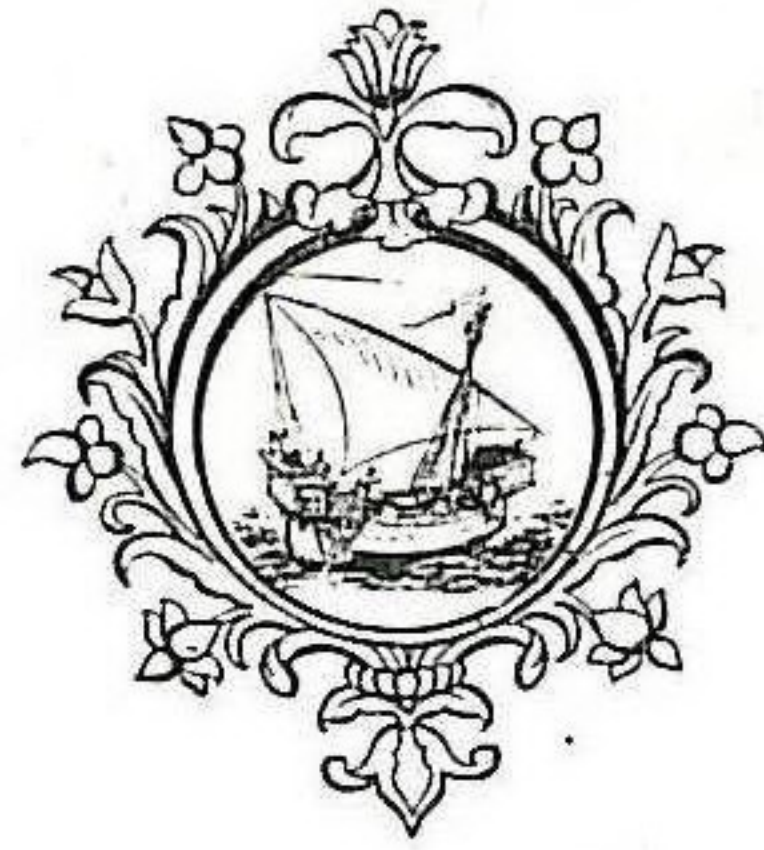
از: یونان ویس

ماجرای خانواده رابین

ترجمه: محمد رضا جعفری



«طوفان شش روز تمام ادامه داشت.»  
 «در روز هفتم، بر شدت طوفان»  
 «افزوده شد. برای ما کوچکترین»  
 «امیدی باقی نمانده بود. آنقدر»  
 «از مسیرمان منحرف شده بودیم که»  
 «هیچ کشتی دیگری نمیتوانست مارا»  
 «پیدا کند . . . .»



... بعد کشتی ما به صخره‌ای  
 خورد. شدت برخورد کشتی با  
 صخره طوری بود که انگار کشتی

میخواست تکه تکه شود. آب بداخل کشتی هجوم آورد.

وقتی که کشتی به صخره خورد من با زن و پسرهایم در اطاقمان بودم.

صدا مثل خنجری در بدن من فرو رفت. فریاد زدم: «نا بود شدیم!»

زنم را با بچه‌ها در اطاق گذاشتم و خودم به عرشه رفتم. ملوانها

سوار قایقهای نجات شده بودند و از کشتی دور میشدند. بیهوده آنها را صدا زدم.

موجهای غول‌پیکر قایقها را از کشتی دور کردند. تنها امید من به موقعیت

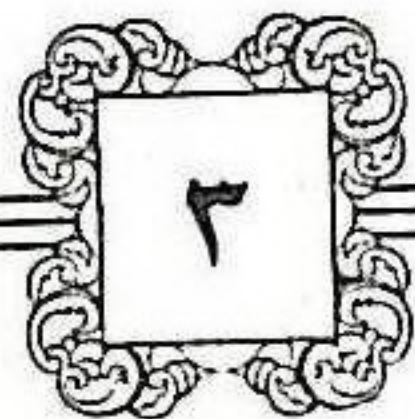
کشتی بود. کشتی بین دو صخره جا داشت. از دور يك خشکی بچشم

خورد. به اطاق برگشتم و گفتم: «جرات داشته باشید! بهتر است خودمان را

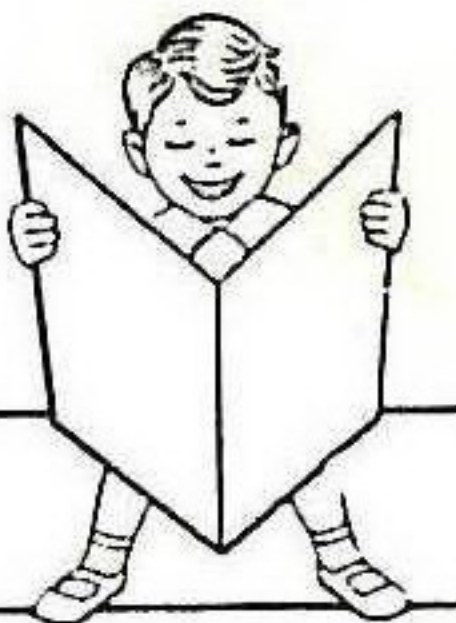
نا امید نکنیم. هنوز هم ممکن است نجات پیدا کنیم.»

شب وحشتناکی را گذرانیدیم. وقتی که صبح شد من به عرشه رفتم؛

دریا آرام شده بود. تمام خانواده‌ام را هم صدا کردم. زنم وقتیکه روی



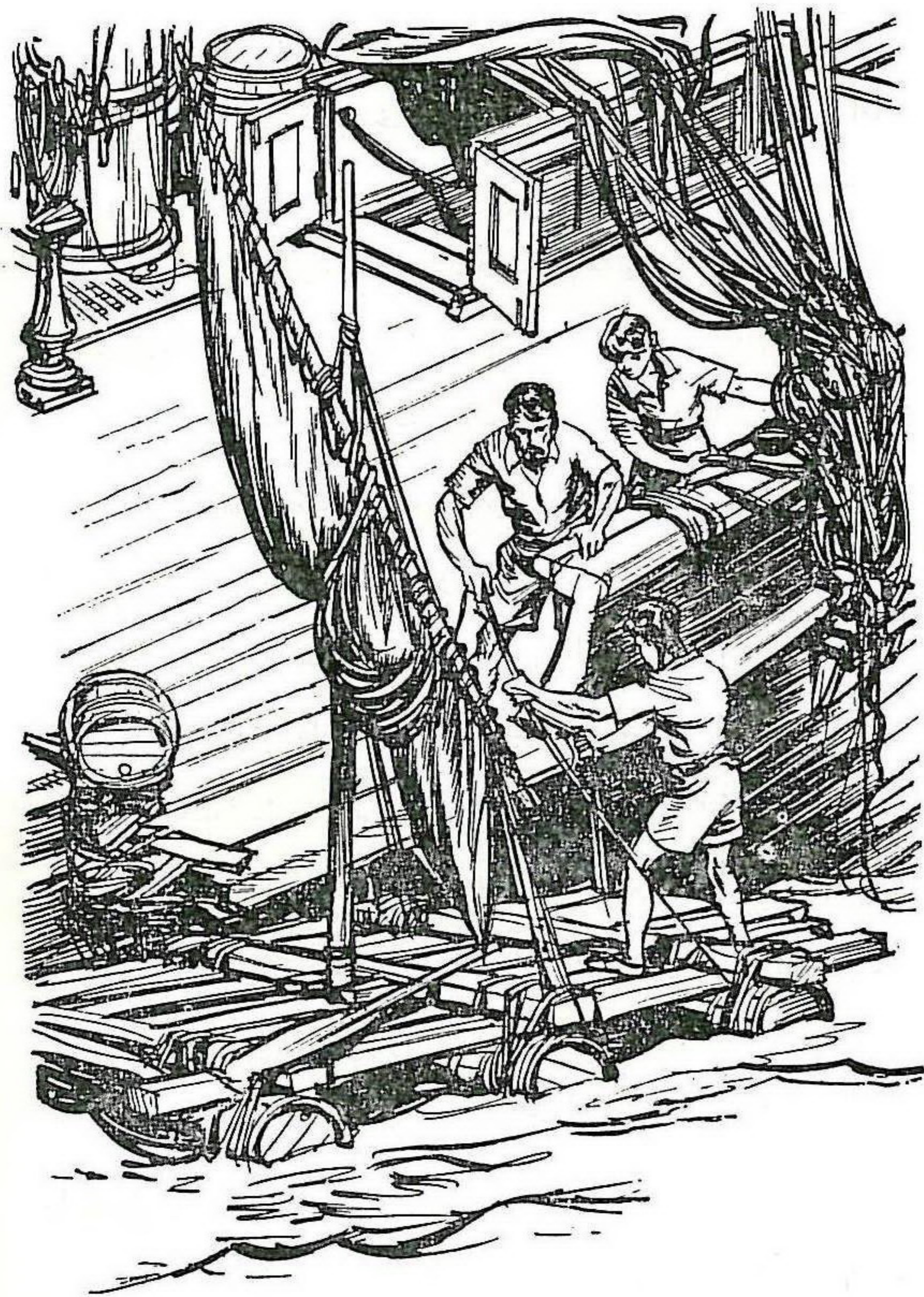
تهران - ۱۳۴۵



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیر کبیر»

چاپ سپهر



و يك خوك و چند تا غاز و اردك توی انبار کشتی پیدا کردم .



عرشه رسید فریاد زد: « دریا آرام شده ! حالا میتوانیم به ساحل برسیم . »  
از یکدیگر سوا شدیم و به جستجوی غذا پرداختیم . وقتیکه دو-  
باره نزد هم جمع شدیم ، فریتز پسر بزرگم که چهارده سال داشت  
تفنگهائی را که پیدا کرده بود به من نشان داد و گفت: « چند تفنگ و مقداری  
مهمات پیدا کردم . »

گفتم: « آفرین فریتز »

ارنست پسر دیگرم چکش و تبر و سایر وسایل نجاری را که پیدا  
کرده بود نشان داد و گفت: « اینهم چکش و میخ و بقیه اسبابها . »  
وقتیکه فرانسیس پسر کوچکم که شش سال داشت ، با چند قلاب  
ماهگیری برگشت ، بزرگترها به او خندیدند ، اما من گفتم: « بچه‌ها  
اگر میخواهید بخندید ، اما این قلابها ممکنست از هر چیزی بیشتر بدردمان  
بخورد . »

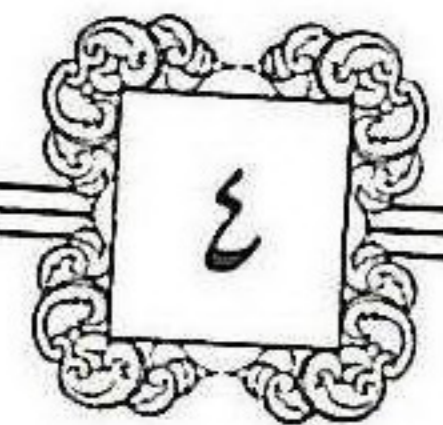
جك سوار بر يك سگ نزد من آمد ، سگ دیگری هم همراهش

بود .

به او گفتم: « خوب ، تو دو تا رفیق برایمان پیدا کردی که هر چه

را دم دستشان بگذاریم میخورند و باز هم سیر نمیشوند . »

بعد مادر بچه‌ها به من گفت: « چند تا بز و گوسفند و گاو و يك الاغ





« با خوشحالی در ساحل پیاده شدیم ... »

من گفتم: « وقتی که به خشکی برسیم مقدار زیادی غذا داریم ، اما چطور به خشکی برویم ؟ »

جک گفت : « کار ساده ایست . هر کدام ماتوی یک بشکه میرویم و روی آب غوطه میخوریم تا بساحل برسیم . »

« فکری توی سرم نداختی ، جک یک اره و چندتا میخ بمن بده . »

ما یک قایق ساختیم . چند تا بشکه را بوسیله چند جوب بهم وصل کردیم و یک قایق ساختیم ، زنم اول میترسید سوار شود .

اما من گفتم : « نترس این قایق خیلی باارزش است . »

وقتی که قایق آماده شد ، آنرا به آب انداختیم و آماده حرکت شدیم . هر قدر که میتوانستیم ، همراه خودمان بردیم و بسمت خشکی که آنرا از دور میدیدیم پارو زدیم ؛ مرغابیها و سگها شناکنان همراه ما میآمدند . مرغابیها جلوی ما حرکت میکردند و ما هم بدنبال آنها پارو میزدیم . طولی نکشید که به خلیج کوچکی رسیدیم و با خوشحالی در خشکی پیاده شدیم .

سربه آسمان بلند کردیم و گفتیم : « خدایا ، از تو سپاسگزاریم که ما را صحیح و سالم به خشکی رساندی . »

به کمک اشیائی که از کشتی آورده بودیم ، یک چادر ساختیم .

ارنست و جک برای تختخوابها علف آوردند و فریتز هم چوب آورد

رسیدیم و من به فریتز گفتم که تکه‌ای از یک نی را ببرد. فریتز آنرا برید  
 و گفت: «توی نی چیز چسبنده‌ای هست.»  
 من میدانستم که آن نی چیست، اما خواستم، فریتز خودش بفهمد.  
 کمی بعد فریتز فریاد زد: «نی شکر است!»

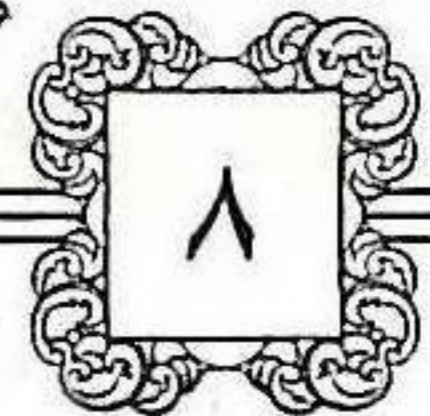


گفتم: «درست است. ما کمی از آنرا برای درست کردن شربت با



و بمن کمک کرد تا چادر را زدیم.  
 جک یک خرچنگ از کناره‌های دریا گرفت و ما آنرا برای شام  
 خوردیم و بعد دور آتش نشستیم.

صبح روز بعد، پس از گذراندن یک شب نسبتاً راحت، فریتز و من  
 برای سیر و سیاحت در جزیره آماده شدیم. پس از مدتی به یک نزار





« کوسه غول پیکریکراست بطرف ما میآید ... »

خودمان میبریم .»

مدتی بعد ما به يك دسته میمون رسیدیم . فریتز خواست باتفنگ آنها را بزند، اما من جلوی او را گرفتم و گفتم : « صبر کن ! آنها به ما آزاری نرسانده اند . حالا نشانت میدهم که آنها چگونه به ما کمک میکنند .»  
بعد چندسنگ بطرف آنها پرت کردم . میمونها هم نارگیل بطرف ما پرت کردند و کمی بعد ، غذای فراوانی جلوی پای ما بود .

گفتم : « شیروگوشت نارگیل خیلی خوشمزه است . از پوست آنها میتوانیم بجای کاسه استفاده کنیم .»  
بهرامان ادامه داده بودیم که ترك سگهای بچه میمون پیدا کرد . بچه میمون بیچاره برای فرار از دست سگ خود را به گردن فریتز انداخت .

من گفتم : « فریتز ، او تو را به پدری قبول کرده .»  
فریتز بچه میمون را به پشت ترك بست و گفت : « تو آنرا پیدا کردی و حالا باید مواظبش باشی .»

وقتی که به چادر برگشتیم ، بچهها از دیدن بچه میمون خوشحال شدند . بعد فریتز ، چند نی شکر به برادرهایش داد تا آنها را بکنند . آنشب ارنست يك پرنده وحشی شکار کرده بود . ما آنرا پختیم و برای شام خوردیم .

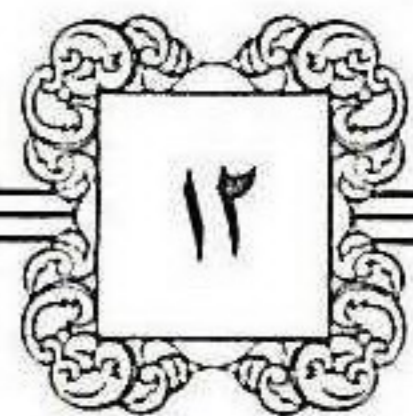
من گفتم: «فردا من و فریتز، برای آوردن آذوقه به کشتی می‌رویم.»  
روز بعد، صبح زود در عرشه کشتی بودیم. اول بشکله‌ها را پر کردیم  
و بعد سراغ حیوانات رفتیم.

خوشبختانه، کشتی آذوقه و نهالهای زیادی حمل میکرد و آنها را  
برای تأسیس يك مستعمره نشین در دریا‌های جنوب میبرد. نهالها را در  
قایق گذاشتیم و من به فریتز گفتم: «این نهالها از طلا هم برای ما پر ارزش‌ترند.»  
بعد فریتز برای قایق ما يك بادبان ساخت و من هم به پائین کشتی  
رفتم تا سری به حیوانات بزنم.

بشکله‌های خالی را به پشت‌گاو و گوسفندها بستم تا وقتی که شناکنان  
با ما به جزیره می‌آیند، غرق نشوند.

مدتی بعد بطرف جزیره براه افتادیم.  
هنوز کمی پیش نرفته بودیم که فریتز فریاد زد: «کوسه! نابود  
شدیم!»

کوسه غول پیکر یکر است بطرف ما می‌آمد. فریتز، با عجله تفنگش  
را پر کرد و من هم تفنگم را برداشتم. کوسه بطرف گوسفندها رفت. هر دو  
با هم شلیک کردیم و کوسه کشته شد. بعد دوباره تفنگ‌ها را پر کردیم  
تا شاید لازم شود، اما دیگر خبری نشد. مدتی بعد که هوا تاریک شده



بود، صحیح و سالم به خشکی رسیدیم.

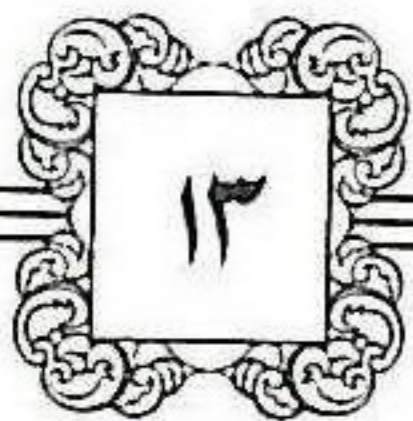
همسرم که نمیتوانست جلوی خوشحالی‌اش را بگیرد گفت: «از این  
ببعد با این حیوانات زندگی در اینجا خیلی راحت‌تر میشود. اما امروز  
فقط تو نیستی که کار مهمی کرده‌ای.»

گفتم: «خوب، عزیزم. الان شام می‌خوریم و بعد بعنوان سردستان  
ترا میشنویم.»

پس از شام، همسرم گفت: «ما برای اینکه از شر حیوانات وحشی  
محفوظ باشیم، باید يك خانه بسازیم و من جایش را پیدا کرده‌ام.»

روز بعد به محلی که او انتخاب کرده بود رفتیم. او يك محوطه خالی  
بین درختان انجیر پیدا کرده بود. همسرم یکی از درختها را نشان داد  
و گفت: «اگر ما بالای آن درخت خانه بسازیم، از شر حیوانات وحشی در  
امان میمانیم... يك جوی آب هم از نزدیک این درخت میگذرد.»  
در هفته‌های بعد، هر وقت که پس از شکار و سیاحت جزیره فرصتی

میماند، مشغول ساختن خانه درختی میشدیم.  
چوبهای خانه از چوبهای کشتی شکسته که آب آنرا بساحل آورده  
بود تأمین میشد، همه ما با اشتیاق تمام کار میکردیم.  
عاقبت کار ساختن خانه به پایان رسید و اسم آنرا «خانه شاهین»





گذاشتیم .

در ماههای بعد ما اکتشافات حیرت آور و مفیدی به عمل آوردیم .  
یکروزارنست مقداری ریشه به ما نشان داد، من گفتم : « این ریشه‌ها وقتی  
که سفت شوند نوعی گندم میدهند . »

همسرم گفت : « حالا میتوانیم نان و شیرینی هم بخوریم . »

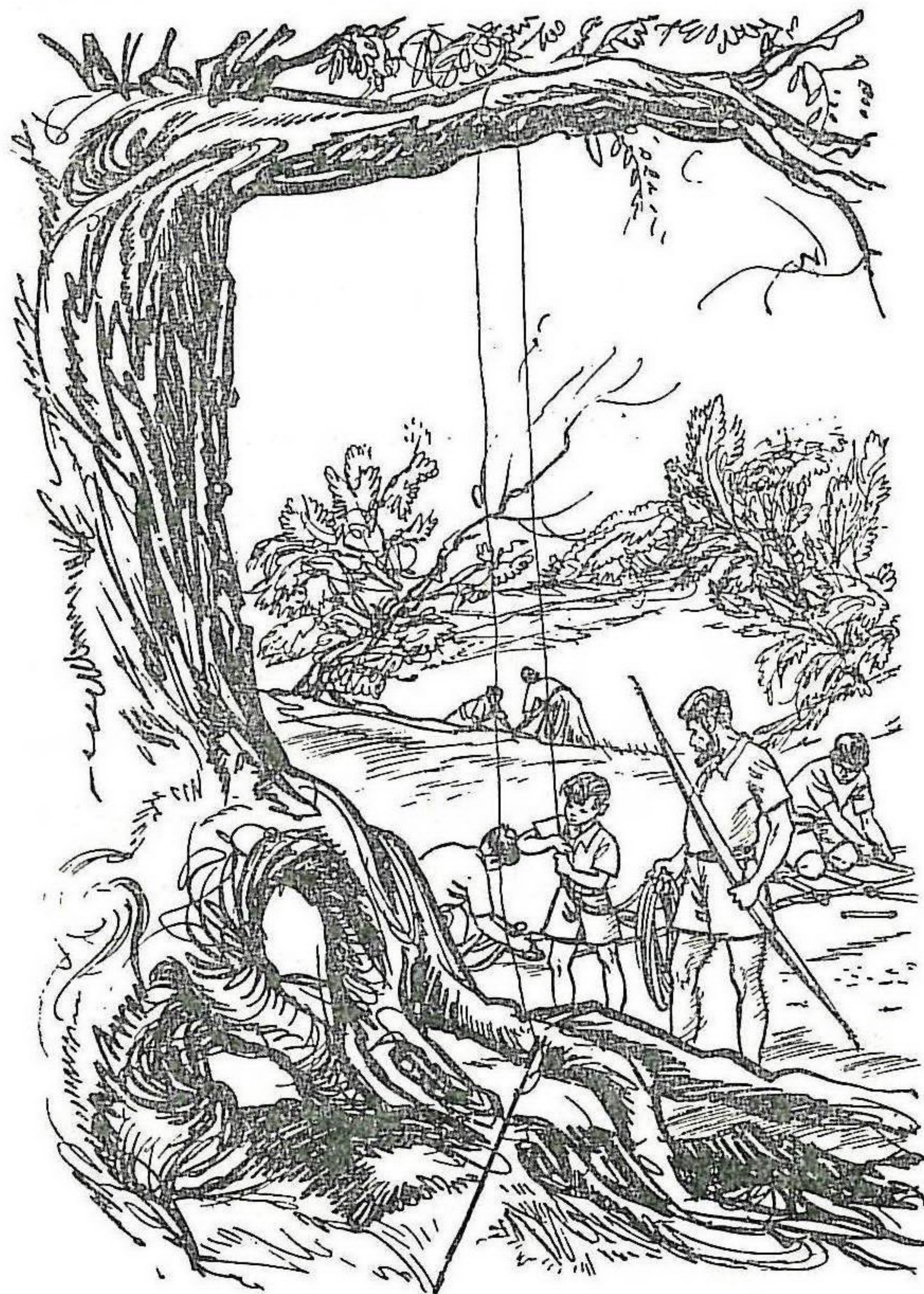
یکدفعه هم ما گیاه کاراتا پیدا کردیم؛ من در سفر نامه‌های جهانگردان  
خوانده بودم که کاراتا گیاهی است که بومیها آنرا میجوشانند و میخورند و  
گوشت میوه آنهم خوراکی است . از فیبر ساقه آنهم میتوانستیم طنابهای  
محکمی بسازیم .

بعد به حیوانات عجیبی برخوردیم که شبیه کانگارو بودند ، اما آنها  
تا ما را دیدند ، پا بفرار گذاشتند و سگها دنبالشان کردند .

در «لانده‌شاهین» انجیرها پرنده‌های وحشی را بسوی خود میکشیدند  
و پسرها هم آنها را برای غذا شکار میکردند .

ما يك كلك هم ساختیم و چند بار به کشتی شکسته رفتیم . یکروز  
در یکی از بازرسیها، فریتز يك کشتی کوچک قدیمی بی مصرف در کشتی پیدا  
کرد و گفت : « توپ هم دارد! »

عاقبت پس از چندین روز کار، تعمیر کشتی کوچک پیاپی رسید . من  
گفتم : « ما در این باره به مادر حرفی نمیزنیم . وقتی که آنها ببینند ،



... همه ما با اشتیاق تمام کار میکردیم ...

آنها را از سوئیس آورده بودیم .

در راه برگشتن ، به موجود بسیار بزرگی برخوردیم . يك لاک پشت بزرگ بود .

چند دقیقه بعد که من سکان را گرفته بودم و کلاک را بسوی ساحل هدایت میکردم ، احساس کردم که کلاک تکان شدیدی خورد . فریاد زدم : «فریتز ، چکار کردی؟»

فریتز گفت : «من نیزه‌ای به کاسه لاک پشت زدم ! حالا او ما را به ساحل میبرد .»

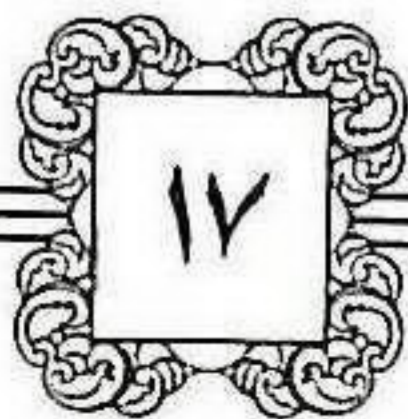
لاک پشت بدون اینکه کلاک را به صخره‌ای بزند ، ما را یکر است بسوی ساحل برد .

وقتی که به ساحل رسیدیم ، من لاک پشت را کشتیم و بدر او پایان دادم . لاک پشت شام خوبی بود .

مدتی بعد ، وقتی که داشتیم بارها را از کلاک بر میداشتم ، از کشتی شکسته ، صدای انفجار وحشتناکی شنیده شد .

من در اینباره حرفی نزدیم . وقتی که الیزابت پرسید که چه اتفاقی افتاده ، گفتم : «خیلی عجیبست ، شاید بهتر باشد من و پسرها برویم و بینیم .»

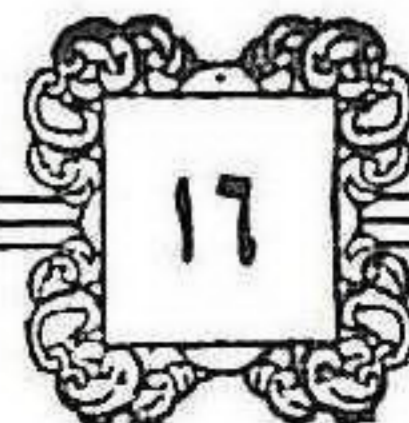
ما سوار قایق قدیمیمان شدیم و با سرعت بیسابقه‌ای بطرف کشتی



تعجب میکند .»

ارنست گفت : «اما چطور آنرا به ساحل ببریم؟»

من به آنها گفتم که نمیدانم چطور کشتی را به ساحل ببرم ، اما وقتی که پسرها روی عرشه رفتند ، من توپ را پراز باروت کردم و بعد يك فتيله چندمتری به توپ بستم و آنرا آتش زدم . چند ساعت طول میکشید تا منفجر شود . بعد به عرشه رفتم و به بچه‌ها کمک کردم تا اسبابهائی را که پیدا کرده بودند در کلاک بگذارند . درین اثاثیه چند چمدان لباس بود که ما



پارو زدیم . کنجکوی نیروی پسرها را زیاد کرده بود .

وقتی که به کشتی شکسته رسیدیم ، با صحنه بسیار عجیبی رو برو شدیم  
بدنه کشتی سوراخ شده بود و کشتی کوچک ما آزاد بود .

من گفتم : « کار خودش را کرد ! حالا میتوانیم با کشتی جدید به ساحل  
برویم . »

فریتز گفت : « پدر ، پس شما کشتی را برای آزاد کردن کشتی کوچکمان  
منفجر کردید . »

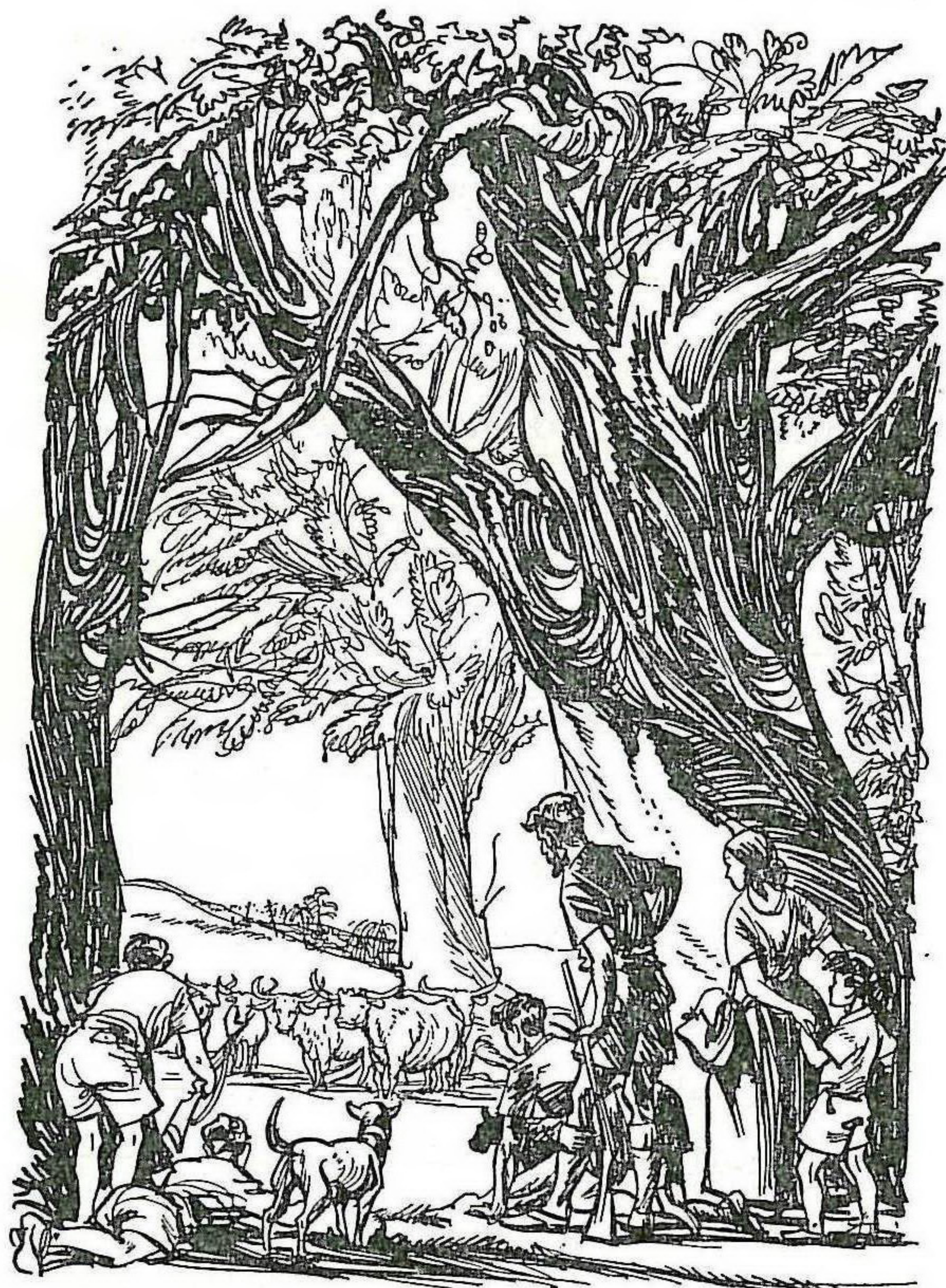
خیلی زود توانستیم کشتی را براه بیندازیم . وقتی که به نزدیکی  
ساحل رسیدیم ، توپ را آتش کردیم و یک سلام نظامی دادیم .

لنگرانداختیم و با قایق کوچکی که در آن بود به ساحل رفتیم . همسرم  
که کشتی را دیده بود گفت : « خیلی زیباست ! شما چقدر مرا ترساندید ! »

من گفتم : « عزیزم ، کشتی را از این بیعدباصم تو میخوانیم ، الیزابت . »  
در هفته های بعد هر چه را که توانستیم ، از کشتی شکسته به ساحل

بردیم .

وقتی که همه اسبابها را به ساحل بردیم ، من گفتم : « حالا باید این  
کشتی را منفجر کنیم تا اگر لازم شد ، بتوانیم از تیرها و چوبهایش  
استفاده کنیم . »



... « اما زیاد نرفته بودیم که منظره ای دیدیم ... »

کشتی را با باروت منفجر کردیم و کشتی برای همیشه ناپدید شد .  
الیزابت گفت : « آیا حالا میتوانیم به کشور زیبایمان برگردیم ؟ »  
روز بعد آخرین باقیمانده کشتی را به ساحل بردیم .  
مدتی پس از آن ، بعد از مدتی کار مفید ، وقتی که با جک در  
جنگل مشغول کار بودم ، الاغمان پا بفرار گذاشت . جک به سگها گفت :  
« دنبالش کنید ! »

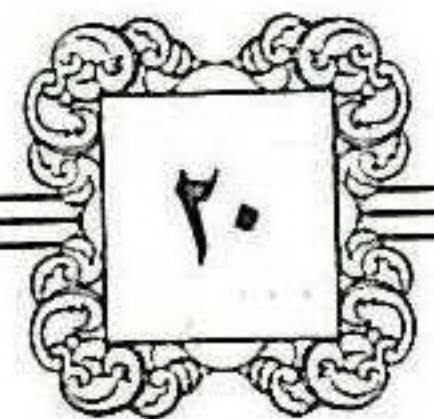
ما دنبالش کردیم ، اما زیاد نرفته بودیم که منظره ای دیدیم و بکلی  
الاغ از یادمان برفت .

جک فریاد زد : « گاومیش ! »

من گفتم : « هیس ! کوچکترین صدائی آنها را فرار میدهد . »  
اما سگهای شجاع ما نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و در عرض  
يك لحظه خود را بمیان گله گاو میش ها انداختند ، و يك گوساله را  
گرفتند و آنرا با چنگک و دندان نزد ما آوردند .

فریادهای گوساله مادرش را به جان ما انداخت . اما من او را با  
تیر زدم .

لحظه ای بعد ، آن گاومیش بزرگ مرد و ما میبایستی از يك گوساله  
یتیم نگهداری میکردیم . جک گفت : « ما میتوانیم او را دست آموز کنیم



و بجای الاغمان از آن استفاده کنیم . » علاوه بر تربیت کردن گاومیش به  
خانه درختی مان هم توجه داشتیم .

من گفتم : « اگر تنه درخت خالی باشد ، میتوانیم يك پلکان توی  
آن کار بگذاریم . »

همسر من گفت : « خیلی خوب میشود . من همیشه با دلهره از نردبان طنابی  
بالا میروم . »

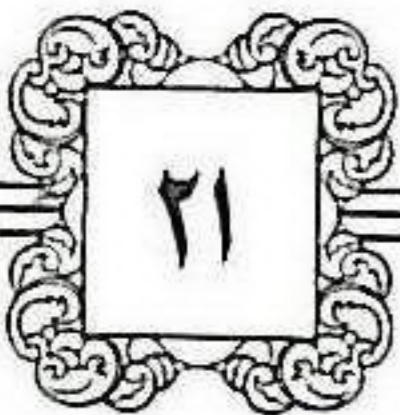
پسرها با تبرهایشان درخت را امتحان کردند . يك ضربه که زدند ،  
فریتر گفت : « تو خالی است ! صدای وز وزی از تویش می آید . »

ضربه بعدی تبر کمی درخت را سوراخ کرد و بعد يك دسته زنبوراز  
درخت بیرون پریدند .

بچه ها فرار کردند ، اما زنبورها قبلا انتقام خود را گرفته بودند .  
وقتی که زنبورها به کندویشان برگشتند ، یکی از شاخه های درخت  
را سوراخ کردم . بعد دود توتون را بداخل تنه درخت فرستادم .  
- « دود توتون خوابشان کرده . »

زنبورها را توی يك کیسه ریختیم و بعد به بررسی گنجهای داخل  
درخت مشغول شدیم .

- « عسل ! خیلی خوشمزه است . »



من گفتم: «زنبورها يك کند و در زمین درست میکنند و ما میتوانیم ساختمان پلکانمان را شروع کنیم.»  
همانروز کار را شروع کردیم.  
طوای نکشید که پلکان خانه تکمیل شد. برای درپلکان از یکی از درهای کشتی استفاده کردیم. گاومیش مان هم خدمت به ما را آغاز کرده بود.  
حتی میمون مان هم کارش را یاد گرفته بود و غذایش را با خودش به خانه آورده بود.  
حیوانات دیگری هم به حیوانات ما اضافه شده بودند.

یکروز صبح در خواب و بیداری بودیم که از پیشه صدای عر عر بگوشمان خورد.

– «الاغ فراری مان برگشته.»

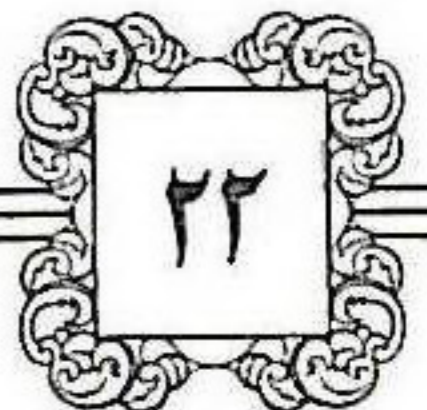
– «يك الاغ وحشی هم آورده.»

با جوی دوسر آنها را فریب دادیم. وقتی که الاغ وحشی نزدیک

شد، من به پشتش پریدم و گوشش را گاز گرفتم.

چند دقیقه بعد، الاغ به فرمان من بود.

وقتی که بچهها پرسیدند، چرا گوشش را گاز گرفتم، گفتم: «این



حقه را از مردی که اسبهای وحشی را رام میکرد، یاد گرفتم.»  
چند هفته که گذشت، الاغ وحشی آنقدر رام شده بود که همه ما میتوانستیم، بدون ترس و وحشت بر پشتش سوار شویم.

هوا زودتر از آنچه ما انتظار داشتیم، تغییر کرد. زمستان با بارانهای سیل آسا بسراغ ما آمد.

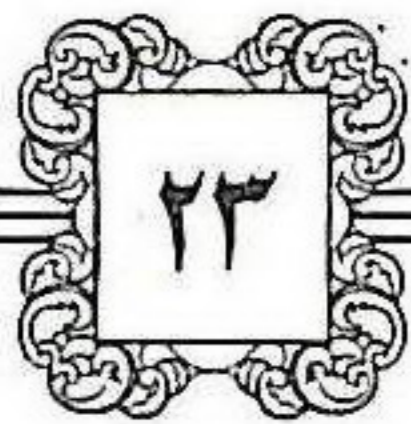
زنم گفت: «فصل بدو ناراحت کننده ای است.»

من گفتم: «اما خوشبختانه زیاد سرد نیست.»

من دفتر خاطراتی درست کرده بودم و از ابتدای ورودمان به آنجا هرچه اتفاق میافتاد در آن مینوشتم. پسرها هم هر وقت فرصتی گیرمیاوردند کتاب میخواندند.

یکروز جك که کتاب «را اینسون کروزو» را میخواند، بصدای بلند يك تکه آنرا تکرار کرد و گفت: «را اینسون کروزو يك سنگ را گود کرد و خانه ای ساخت. کاش ما هم يك خانه سنگی داشتیم.»

هفتهها باران بارید. نمیتوانم بگویم که وقتی ابرها ناپدید شدند و هوا گرم شد، چقدر خوشحال شدیم.



غار سمی باشد .

مقداری علف آتش زدم و آنرا دم در غار نگه داشتم ، اما علف خوب نسوخت . گفتم : « ببینید در هوای سنگین و مسموم ، آتش خوب نمیسوزد . اگر داخل میشدیم خفه میشدیم . »

بعد مقداری باروت توی غار گذاشتم و فتیله اش را آتش زدم .

فریتز پرسید : « مگر اینکار اثر هوای مسموم را از بین میبرد ؟ »

جواب دادم : « بله فریتز ، خیال میکنم همینطور باشد . »

لحظه ای بعد باروت منفجر شد .

انفجار هوا را پاک کرد و ما داخل غار شدیم . یک غار بلوری بود .

به سیر و سیاحت خود ادامه دادیم .

فریتز گفت : « ما میتوانیم مثل رابنسیون کروزو همینجا زندگی کنیم . »

بدون درنگ مشغول کار شدیم .

زنم گفت : « آشپزخانه را اینجا میگذاریم . »

ارنست گفت : « اینجا هم یا اطاق خواب باشد ، یا اطاق غذاخوری . »

بیشتر تابستان را مشغول ساختن خانه سنگی بودیم . کشتی شکسته

در تزئین آن خیلی به ما کمک کرد .

جای خوشحالی بود که پسرهایمان از درس خواندن غفلت نمیکردند .



- « بهار آمد ! »

چند روز بعد ، شروع به کندن غار کوچکی کردیم تا با روتهایمان را در آنجا بگذاریم .

ارنست وقتی که داشت با کلنگ سنگ را سوراخ میکرد گفت :

« کلنگم توی صخره فرو رفت . یک غار پیدا کردیم ! »

پسرها بدون معطلی سوراخ را بزرگتر کردند و میخواستند وارد

غار شوند . اما من جلویشان را گرفتم و گفتم : « صبر کنید ! شاید هوای

پشتك میزدند .

« کار احمقانه‌ای است . اما حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه است . »

آن‌ها مقداری از ریشه‌ها را به خانه آوردند .

وقتی که آن‌ها را به من نشان دادند گفتم : « این جنسان است .

چینی‌ها از ریشه آن دوا درست میکنند . »

کمی بعد ما يك دسته درخت صمغ هندی پیدا کردیم . از صمغ آن

درختها میتوانستیم گالش و لباس درست کنیم .

اما همیشه چیزهای خوب ما را به حیرت نمی انداخت . یکروز

فریتز به محلی اشاره کرد و فریاد زد : « يك چیز بزرگ از اینطرف

می‌آید . ببینید چه گرد و خاکی بلند کرده . » من وقتی که آنرا دیدم گفتم :

« ماربوا ! » بچه‌ها خواستند او را با تیر بزنند ، اما من گفتم : « او را

نزنید . اگر زخمی شود ، یکنفر از ماها رازنده نمیگذارد . »

به پشت دیواری که برای حفاظت حیوانات درست کرده بودیم

دویدیم و تفنگها را نشانه گرفتیم . اما بنظر میرسید که هیولا زخم بردار

نیست .

گفتم : « کاری از دست ما بر نمی‌آید . باید تا وقتی که او نرفته

همینجا بمانیم . »



وقتی که زمستان بعدی فرارسید ، جای گرم و نرمی داشتیم .

در ماه ژانویه ، دومین سال اقامتمان را در جزیره ، جشن گرفتیم .

به ساحل دریا رفتیم و من سرم را به آسمان بلند کردم و گفتم : « خداوندا ،

از رحم و مهربانی و بخشش تو سپاسگزاریم . »

همیشه در جزیره به چیزهای جالب و حیرت‌آوری برمیخوردیم .

یکروز جك و فریتز منظره عجیبی دیدند . چند میمون توی يك بیشه

پشتك و وارو میزدند . میمونها با دندان شاخه‌ها را میکنند و بعد يك

یکی از سگها پارس کرد و خواست خود را خلاص کند ، اما جاك گفت : « آرام باش ، ترك . او ترا يك لقمه میکند . »

ترس از همسایه و وحشت آورمان ما را سه روز همانجا حبس کرد .  
\_ « خیلی وحشتناک است . باید کاری بکنیم . »

روز چهارم ، حیواناتمان از گرسنگی داشتند میمردند .

من گفتم : « ما باید آنها را برای چرا بیرون ببریم . اگر همه پهلوی هم حرکت کنیم ، در امان میمانیم . »

اما یکی از الاغها پیش از آنکه بتوانیم جلویش را بگیریم مثل تیر از در بیرون رفت .

هیولای وحشتناک خود را بدور او پیچید و در عرض يك لحظه تمام استخوانهای او را خورد کرد .

من گفتم : « خیلی ناراحت کننده است . اما حالا میتوانیم او را بکشیم . »

\_ « چطور ؟ »

\_ « مار الاغ ما را می بلعد و بعد آنقدر در حالت سستی میماند تا آنرا هضم کند . »

چند ساعت صبر کردیم . بعد به مار نزدیک شدیم .

\_ « مواظب باش پدر ! او ما را می بیند . »

\_ « بله ، اما غذای سنگینی که خورده او را ضعیف کرده . »

تفنگها را بروی مار خالی کردیم و لحظه ای بعد او مرد .



چند ماه بعد ، یکروز در جزیره سیر و سیاحت میکردیم که به يك دسته شتر مرغ برخوردیم . من گفتم : « تعقیب آنها فایده ای ندارد . چون از اسب هم تندتر میدوند . » بعد يك کمند درست کردم و بجلو دویدم و آنها را بگردن یکی از آنها انداختم . شتر مرغ از وحشت پا بدو گذاشت .

کیسه ای روی چشمهایش انداختم و او کاملاً آرام و بی حرکت شد .

آنها میان گاو و گاو میش بستیم . وقتی که بخانه رسیدیم ، زنم گفت :

« شتر مرغ ! خوب ، غذای او را از کجا بیاوریم . »

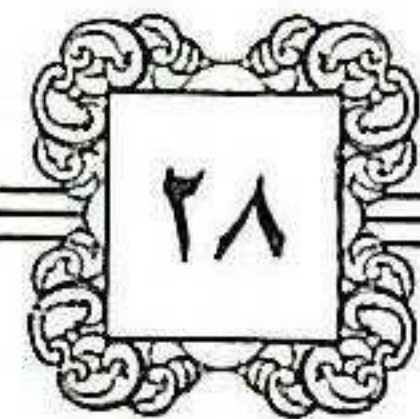
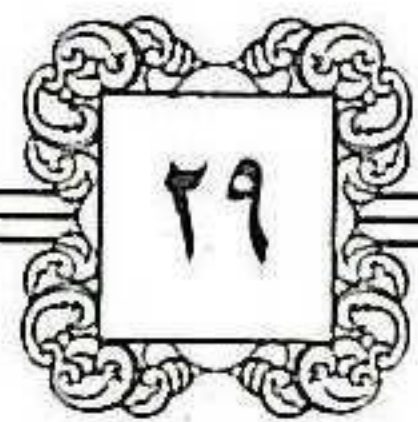
جك گفت : « او غذای زیادی نمیخورد . من او را تربیت میکنم و

سوارش میشوم . »

تربیت شتر مرغ و سواری بر آن خیلی مشکل بود . اما عاقبت

صبر و شکیبائی جك پیروز شد .

جك اسم شتر مرغ را « طوفان » گذاشت .





ده سال گذشت . ما در این ده سال سرگرمیهای زیادی داشتیم .  
مزارع را شخم میزدیم و محصول را خرمن میکردیم . مزارع ما بسیار  
حاصلخیز بود و ما در يك بهشت زندگی میکردیم .

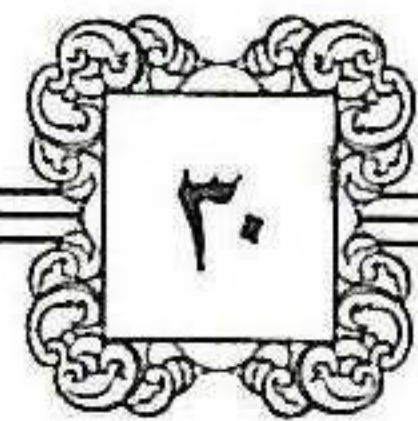


پسرهايم ديگر بچه نبودند و هر کدام مردی شده بودند .

همسر عزيزم زياد پير نشده بود . اما من هر چند خودم را جوان

و قوی حس میکردم ، موهايم سفید شده بود .

آنجا بهشت بود . اما کم و کسری داشت . ما ده سال تمام بدریا



نگاه کردیم تا شاید اثری از انسانها پیدا کنیم . اما بیهوده بود .

يکروز فریتز ، به یکی از قسمتهای دست نخورده جزیره رفت .

وقتی که برگشت گفت: «کشف عجیبی کرده ام! ... در کف يك خليج کم عمق

صدفهای زیادی دیدم و آنها را بساحل انداختم ، تا بعد آنها را بردارم و

اگر خوشمزه بودند ، بخانه بیاورم ... مدتی بعد دیدم آفتاب صدفها را

باز کرده است . توی صدفها سنگهای سختی وجود داشت . بعد آن سنگها

را بما نشان داد .

من فریاد زدم: «مروارید! بعدها ما بافروش این مرواریدها پول

زیادی بدست میآوریم .»

کمی بعد فریتز مرا بکناری کشید و آهسته به من گفت: «من يك

کشف دیگری هم کرده ام که از تمام گنجهای دنیا بیشتر برای ما ارزش خواهد

داشت . در حین گشت و گذار عده زیادی پرنده به من حمله کردند ، وقتی

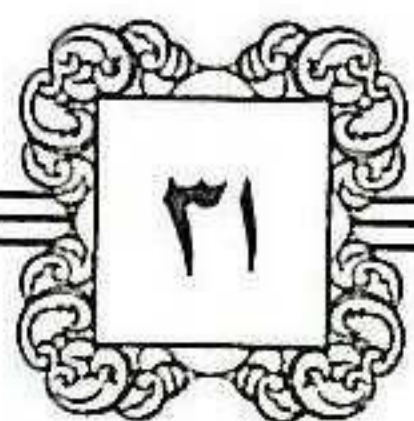
که با چوبدستم آنها را زدم و فراری دادم ، يك مرغابی بزرگ بیهوش جلوی

پایم افتاد . يك تکه کاغذ به يك پایش بسته بود . با عجله کاغذ را از پای او

باز کردم و آنرا خواندم :

(دریا نورد کشتی شکسته پیر را که به صخره دودی پناه برده است ،

نجات دهید .)



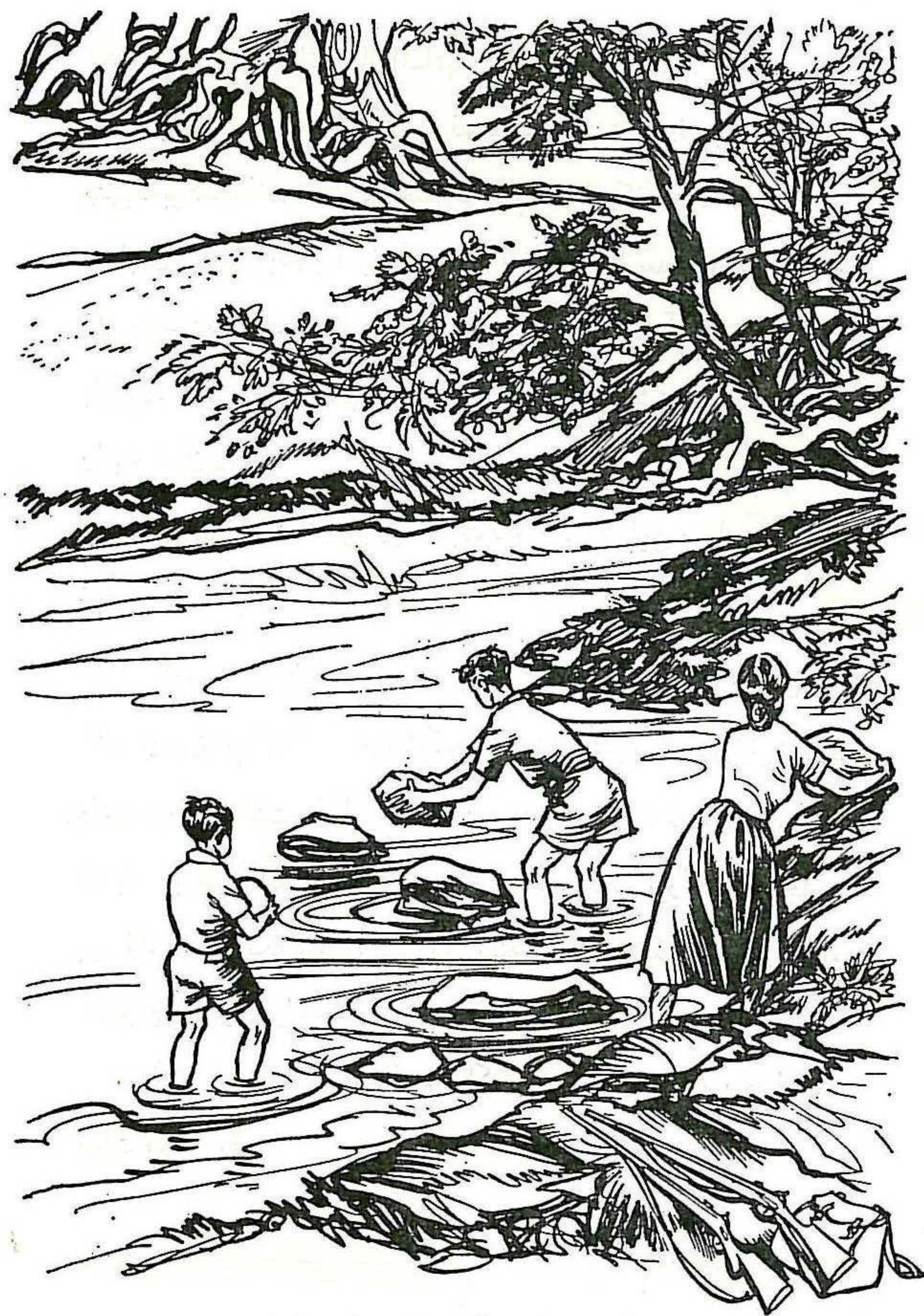
در جوابش نوشتم: (كمك نزدیک است.) و کاغذ را پپای پرنده بستم.  
 شاید او نزد دریا نورد برگردد. حالا پدر، بنظر شما چکار باید بکنیم؟  
 جواب دادم: «اگر بتوانیم باید این موجود بیچاره را نجات بدهیم.  
 اما خوب کردی که به مادر و برادرهایت در این باره حرفی نزدی. چون  
 ممکن بود آنها بیهوده امیدوار شوند.»

روز بعد، من سفری به خلیج مروارید فریتز ترتیب دادم. همینکه  
 او ما را به آنجا برد، خودش پارو زنان دور شد و من فریاد زدم: «زود  
 برگرد! مواظب باش!»

جك پرسید: «فریتز کجا میرود؟»  
 میدانستم فریتز به جستجوی چه چیزی میرود، اما چیزی نگفتم.  
 آنروز عصر ما بدون فریتز بخانه برگشتیم. همسرم پرسید: «پس فریتز  
 کجاست؟»

جواب دادم: «زود برمیگردد؟»  
 پنج روز گذشت، اما فریتز برنگشت. همسرم گفت: «با کمال میل  
 حاضرم يك گونی مروارید بدهم تا فریتز سالم به خانه برگردد.»  
 من گفتم: «شاید بهتر باشد، به همانجائی که فریتز ما را ترك کرد  
 برگردیم.»

«بهتر است همینکار را بکنیم! حتماً او به همان جا برمیگردد.»  
 روز بعد، صبح زود بطرف خلیج فریتز براه افتادیم. زیاد دور نشده  
 بودیم که قایق تکان سختی خورد. همسرم فریاد زد: «ما به يك صخره خوردیم.»



« در این ده سال سر گرمیهای زیادی داشتیم ... »



« قایق دارد برمیگردد. »

اما لحظه‌ای بعد قایق صاف شد .

« صخره نبود . يك نهنك بود ! »

— با عجله بطرف توپ دویدیم و آنرا شليك كردیم و نهنك را

كشتیم .

جسد نهنك بطرف ساحل شناور شد و کمی بعد ما خود را به آن رساندیم .

— « روغن نهنك روغن بسیار خوبی است . »

اتفاقاً ارنست نگاهش بدريا افتاد و فریاد زد : « يك آدمخوار ! »  
بلافاصله برای دفاع آماده شدیم . آدمخوار لحظه به لحظه نزدیک میشد .

وقتی که خوب نزدیک شد ، جك فریاد زد : « این فریتز است ! »  
لحظه‌ای بعد فریتز در حالیکه مادرش را در آغوش میکشید ، گفت :  
« از دور که شما را دیدم ، فکر کردم ، وحشی باشید . برای همین تغییر  
قیافه دادم . »

پس از آنکه فریتز خط و خالهای بدنش را پاك كرد ، به یکی از  
سواحل نزدیک رفتیم .

یکی از بچه‌ها پرسید : « چرا ما را اینجا آوردی ؟ »

فریتز جواب داد : « خودت میفهمی . »

او ما را بداخل يك جنگل برد . لحظه‌ای بعد به يك کلبه رسیدیم .  
دختری دم در کلبه ایستاده بود . فریتز گفت : « این دوست ما را ببینید ! این  
امیلی مونتر روز است که مثل ما کشتی اش درهم شکسته . »

مدت درازی بود که ما انسان ندیده بودیم و برای همین مدتی هاج  
و واج ماندیم و زبانمان بند آمد . بعد در خوشحالی و شادی غرق شدیم .  
پرسیدم : « فریتز ، چطور پیدایش کردی ؟ »



« يك كشتی در همین نزدیکیهاست . ماصدای ... »

« پس از اینکه شما را ترك کردم ، طوفان شروع شد و مرا به يك ساحل ناشناس برد . مدت چند روز کنار ساحل پارو زدم . بعد به يك دماغه برخوردیم که دود از یکی از صخره‌هایش بلند بود . به بالای صخره‌ها رفتم و در آنجا امیلی را دیدم . گفتم : ( آمده‌ام کمکت کنم . ) بعد داستان خودمان را برایش تعریف کردم و او هم گفت که پدرش يك افسر بوده و در هندوستان خدمت می‌کرده و وقتی که امیلی می‌خواست به برگردد ، کشتی‌اش دچار طوفان شده و در هم شکسته . این موضوع مربوط به سه سال پیش است و شاید پدرش فکر کند که او مرده است .

او مرا به نوك صخره دودی برد و گفت : ( وقتی که اولین بار به اینجا آمدم این آتش را برای علامت درست کردم و هرگز نگذاشتم خاموش شود . )  
گفتم : « خدا را شکر کن ! »

مدتی بعد ما همه به غار خودمان برگشتیم و امیلی را هم بردیم و من و همسرم و دو پسر بزرگترم بسلامتی امیلی شراب نوشیدیم . زمستان بسرعت سپری شد . همه ما از وجود دوست جدیدمان خوشحال بودیم .

یکی از روزهای آخر فصل باران ، فریتز و جک رفتند تا توپهائی را که ما برای دفاع در مقابل وحشیان بر نوك صخره‌ای کار گذاشته بودیم امتحان کنند . با وجود آنکه باران زیادی باریده بود ، اما توپها سالم بودند . بعد فریتز صدائی شنید : « جک ، گوش کن ! سه گلوله شلیک شد ! دارند به توپ ما جواب میدهند ! پسرها بطرف خانه دویدند : « پدر يك

کشتی در همین نزدیکیهاست ! ماصدای توپش را شنیدیم ! «

ما بسختی میتوانستیم این خبر تازه را باور کنیم .

ارنست گفت : « شاید انعکاس صدای توپها بوده ! »

فریتز گفت : « من وقتی صدای توپ منعکس شود ، آنرا میشناسم .

اما این صدای خود توپ بود ! »

من و فریتز سوار قایق شدیم و رفتیم تا خودمان را به آنها نشان بدهیم .

کم کم داشتیم امیدمان را از دست میدادیم که ناگهان يك کشتی از

دور پیدا شد . فریاد زدم : « يك کشتی انگلیسی است ! »

وقتی که نزدیک شدیم بخوبی میتوانستیم بینم در عرشه کشتی چه

میگذرد . آنها داشتند بما دستبند و گردن بند ارزان قیمت نشان میدادند

چون خیال میکردند که ما وحشی هستیم . من گفتم : « حتماً این قایق و

لباسهای کهنه ما آنها را به این فکر انداخته . »

ما که از این اشتباه آنها خنده مان گرفته بود ، با عجله برگشتیم تا

این خبر خوش را به بقیه برسانیم .

آنها خیلی خوشحال شدند .

« ما نجات پیدا کردیم ؟ »

« زنده باد ! »

« زنده باد ! »

« ... »

خود را برای بازگشت به کشتی آماده کردیم .

همسرم گفت : « بهتر است ما در چنین موقعی قدری بسرو وضعمان

برسیم . سوار بهترین قایقمان میشویم و بهترین لباسهایمان را میپوشیم «  
کمی بعد سوار بر قایق بطرف کشتی میرفتیم .

اگر ما از دیدن يك کشتی اروپائی متعجب شده بودیم ، ملوانان

انگلیسی هم از دیدن ما متعجب بودند .

من ماجراهای مانرا برای کاپیتان کشتی شرح دادم و از او پرسیدم

که آیا درباره پدر امیلی چیزی میداند یا نه .

کاپیتان گفت : « سرادوارد مونروز حالش بسیار خوبست . او به

من گفت که به آبهای این نواحی بیایم و دخترش را جستجو کنم . »

من از کاپیتان دعوت کردم که در ساحل بدیدن ما بیاید . همانروز

او آمد . يك مرد و سه زن هم همراهش بودند . کاپیتان گفت : « اجازه

بفرمائید خانم و آقای ولستن و دختر هایشان را بشما معرفی کنم . آنها

مسافرین کشتی ما هستند . »

پس از آنکه ما قلمروی خود را به آنها نشان دادیم ، آقای ولستن

نزد من آمد و گفت : « مادر جستجوی آرامش از انگلستان حرکت کردیم . صلح و

آرامش رادر کجای دیگر میشود پیدا کرد ؟ اجازه بدهید نزد شما بمانیم . »

من با خوشحالی رفقای جدید را پذیرفتم ، زیرا میدانستم که

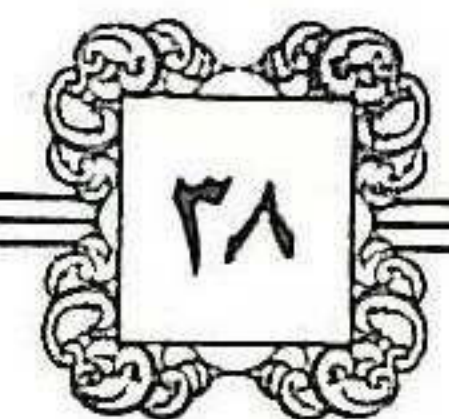
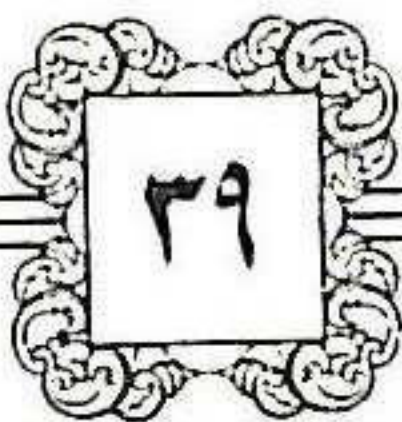
بزودی از عده ما کم میشود . با همسر عزیزم صحبت کردم و بعد بقیه را نزد

خود خواندم و گفتم : « من و مادر تصمیم داریم همین جا بمانم . میدانم که

امیلی دلش میخواهد نزد پدرش برگردد . حالا باید تصمیم بگیرید که یا

بسوی تمدن و شهرنشینی بروید و یا همینجا بمانید . »

جك گفت : « من میمانم . »





ارنست گفت : « من هم میمانم . »

فریتز گفت : « خیلی دلم میخواد اروپا را ببینم . »

فرانسیس گفت : منم با او میروم . »

باین ترتیب مجمع خانوادگی ما از هم پاشید . ما غمگین بودیم ، اما برای یکدیگر از خداوند تقاضای خوشبختی و سعادت میکردیم .

من یادداشتهای روزانهام را به فریتز دادم و گفتم : « این یادداشتهای را ببر . آنها را چاپ و منتشر کن تا همه از تجربیات ما استفاده کنند . » و صبح روز بعد کشتی آهسته آهسته از ساحل دور شد .

ما دستها را بعلاamt خدا حافظی بلند کردیم و من گفتم :

« خدا حافظ اروپا ! خدا حافظ

سوئیس عزیز ! خدا همیشه

مردم ترا شاد ، پرهیزگار و

آزاد نگهدارد ! »



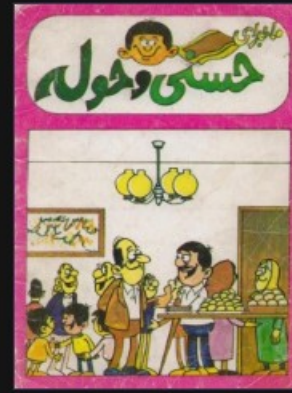
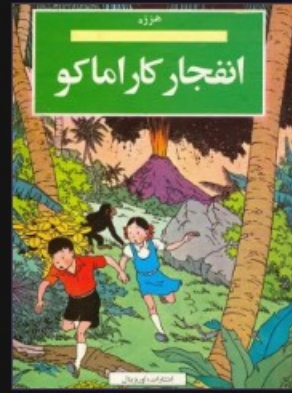
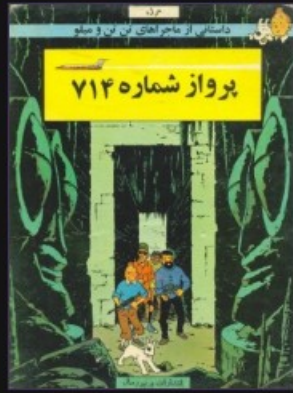
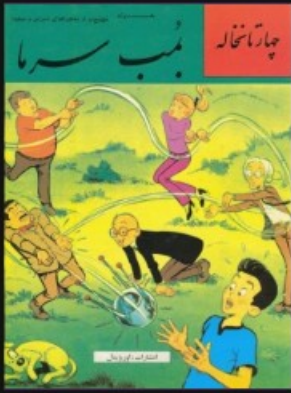
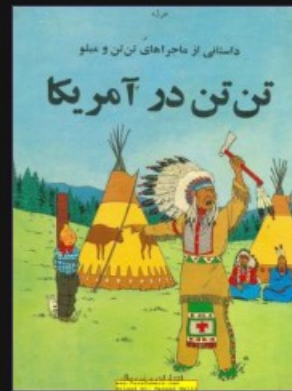
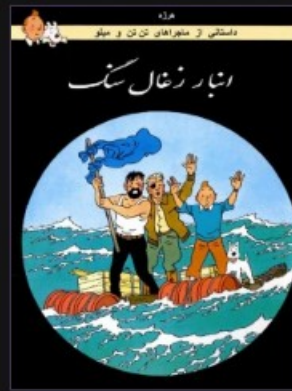
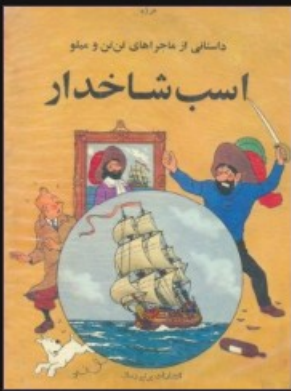


از این سری منتشر  
کرده ایم:

- ۲۵- رایینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده مولاتی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خر آوازه خوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرخ
- ۴۱- جک غول کش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخپوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دور دنیا در هشتاد روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملانصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- تام سایر
- ۵۳- ماجرای خانواده رایینسون
- ۵۴- کنت مونت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس شوم
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستاره‌ها
- ۶۰- شجاعان کوچک

- ۱- اردک سحرآمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرتور شاه ودلاوران میزگرد
- ۷- سندباد بحری
- ۸- اولیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکوپولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایدی
- ۱۲- شاهزاده‌های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپارتاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه‌ای که لک لک شد
- ۱۹- دیوید کاپرفیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه تفنگدار
- ۲۳- رایین هود و دلاوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل گشا





دانلود شده از  
[www.ParsGamers.com](http://www.ParsGamers.com)

